

## ولادیمیر ناباکف

ولادیمیر ناباکف در سال ۱۸۹۹ در سن پترزبورگ روسیه متولد شد. پدرش سیاستمداری آریستوکرات و لیبرال و خانواده‌اش آن قدر ثروتمند بود که دو خانه و یک هاشمین رولزرویس داشته باشد.

ناباکف در کتاب خاطرات خود به توصیف یک محیط خانوادگی گرم و دوران کودکی رؤیایی می‌پردازد؛ اما دنیای ناباکف با وقوع انقلاب بلشویکی روسیه زیر و رو می‌شود. در سال ۱۹۱۹ خانواده‌ی ناباکف به انگلستان مهاجرت می‌کند و چند سال بعد ناباکف از دانشگاه کمبریج فارغ‌التحصیل می‌شود. در سال ۱۹۲۲ پدر ناباکف در جریان یک ترور سیاسی کشته می‌شود.

در سال ۱۹۲۳ ناباکف به برلین نقل مکان می‌کند و در آنجا با «ورا اسلونیم»، که او هم یک تبعیدی روس بود، ازدواج می‌کند. نخستین رمان ناباکف با عنوان «مانسناکا» نیز همان سال به زبان روسی منتشر شد. در همین دوران ناباکف کتاب‌های زیادی را از فرانسوی و انگلیسی به روسی و بالعکس ترجمه می‌کند. در سال ۱۹۳۶ نیز رمان «یاس» و در سال ۱۹۳۸ رمان «دعوت به مراسم گردن زنی» به زبان روسی منتشر می‌شوند.

با به قدرت رسیدن نازی‌ها در آلمان و آغاز جنگ جهانی دوم، ناباکف و خانواده‌اش ابتدا به پاریس و سپس به نیویورک می‌روند. ناباکف در دوران اقامتش در امریکا چندین رمان به زبان انگلیسی می‌نویسد و داستان‌های کوتاهش هم در مجله‌ی نیویورکر منتشر می‌شوند.

جنجالی‌ترین رمان ناباکف، «لولیتا»، در سال ۱۹۵۵ توسط انتشارات المپیا در فرانسه منتشر می‌شود.

ناباکف در ۱۹۶۱ به مانتره در سوئیس می‌رود و تا زمان مرگش در ۱۹۷۷ در همین

شهر زندگی می‌کند. از ناباکف در مجموع ۱۸ رمان، ۸ مجموعه داستان، ۹ نمایشنامه و ۷ کتاب شعر منتشر شده است.

## ابر، قلعه، دریاچه

ولادیمیر ناباکوف

نیما ملک‌محمدی

شانس یکی از نمایندگان من، عزبی نرم‌خو، فروتن و بسیار باکفایت، زد و در یک مجلس رقص خیریه که پناهندگان روسی بربا کرده بودند برنده‌ی یک سفر تفریحی شد. تابستان برلین در اوج خودش بود (دومین هفته‌ای بود که هوا سرد و مرطوب بود، بنابراین دیدن این‌که همه چیز بیهوده سبز شده جای افسوس داشت، و فقط گنجشک‌ها خوشحال بودند). او علاوه‌ای نداشت جایی برود. اما وقتی خواست بلیتش را در دفتر آژانس مسافرت‌های تفریحی بفروشد به او گفتند که برای این کار باید اجازه‌نامه‌ی مخصوصی از وزارت حمل و نقل داشته باشد، وقتی برای این منظور رفت، معلوم شد که باید ابتدا در دفتر اسناد رسمی و روی کاغذ مهردار عریضه‌ی پیچیده‌ای تنظیم کند و به غیر از آن هم باید چیزی به نام «گواهی عدم غیبت از شهر در ایام تابستان» از اداره‌ی پلیس بیاورد.

او ضاع را که این طور دید کمی دلخور شد و بعد تصمیم گرفت برود. یک فلاسک الومینیومی از دوستانش قرض کرد، تخت کفش‌هایش را تعمیر کرد، یک کمربند و یک پیراهن فلالنل آلبانگ – از آن اجناس بنجلی که با یک بار شستن آب می‌روند – خرید. اتفاقاً برایش بزرگ بود، برای آن مرد کوچک دوست داشتند، که موهاش را همیشه مرتب و آراسته نگاه می‌داشت و چشمان مهربان و هوشیاری داشت. الان نمی‌توانم اسمش را درست به خاطر بیاورم. گمان کنم «واسیلی ایوانویچ» بود.

شب قبل از حرکت بد خوابید. چرا؟ چون باید خیلی زودتر از آن زمانی که عادت داشت از خواب بیدار می‌شد، و به این دلیل که صفحه‌ی ساعت ظریفی که روی

پانختی اش تیک‌تیک می‌کرد به خوابش آمده بود، و بیش از همه به این خاطر که همان شب، بی‌هیچ دلیل خاصی، شروع به خیال‌بافی کرده بود که این سفر، رانده شده به سمت او به دست بانوی دکولته‌پوش سرنوشت، این سفری که آن قدر با بی‌میلی قبولش کرده بود، برایش شادمانی لرزان و شگفتی به ارمغان خواهد آورد. و این شادمانی شباهتی با دوران کودکی اش داشت، و با شوری که اشعار غنایی روسی در او برمی‌انگیخت، و با آن افقی که یک بار در رواییش دیده بود، و با آن زن، همسر مردی دیگر که هفت سال نومیدانه عاشقش بود، و با وجود این از تماس‌شان پراهمیت‌تر و معنادارتر بود. و همچنین احساس می‌کرد که باید در این سفر خورشید زندگی واقعاً سعادت‌باری بر کسی یا چیزی طلوع کند.

صبح دل‌گیری بود، در عوض گرم و دم‌کرده، با خورشیدی رنگ‌پریده، و گپازدن در تراموا تا رسیدن به ایستگاه راه‌آهن دوردستی که محل جمع‌شدنشان بود، حسابی می‌چسبید: افسوس که چندین نفر در این سفر شرکت داشتند. چه کسانی خواهند بود، این موجودات خواب‌آلود، آن قدر خواب‌آلود که انگار هنوز تمام مخلوقات برای ما ناشناخته هستند؟ کنار باجهی شماره‌ی عد ساعت ۷ صبح، همان‌طور که در راهنمای پیوست بليت اشاره شده بود، آن‌ها را دید (همه‌شان از قبل آن‌جا بودند، موفق شده بود فقط حدود سه دقیقه دیر برسد).

مرد بلوند لندوکی با جامه‌ی تیروولی همان موقع از میانشان بیرون آمد. از شدت آفتاب‌سوختگی پوستش رنگ کاکل خروس شده بود، زانوان تنومند آجری رنگ با موهای طلایی داشت، و دماغش لاک الکل زده به نظر می‌رسید. راهنمایی بود که آزانس فرستاده بود، و به محض این‌که تازه‌وارد به گروه (که شامل چهار زن و همان تعداد مرد بود) ملحق شد، آن‌ها را به سمت قطاری که پشت دیگر قطارها پنهان شده بود راهنمایی کرد، کوله‌پشتی غول‌پیکرش را با سهولت مرعوب‌کننده‌ای حمل می‌کرد و با هر قدم استواری که برمی‌داشت صدای پوتین‌های میخ‌دارش بلند می‌شد.

هر کس در واگن خالی، بی‌تردید درجه سه، جایی پیدا کرد. واسیلی ایوانویچ برای

خودش گوشه‌ای نشست، یک آبنبات نعنایی در دهان گذاشت و بلاfaciale مجدد کوچکی از تیوچف را که مدت زیادی بود می‌خواست بازخوانی کند باز کرد. اما بقیه از او خواستند کتاب را کنار بگذارد و به گروه ملحق شود. یک مأمور مسن و عینکی اداره‌ی پست، با صورت، چانه و پشت لبی ته ریشدار و کبود، انگار که موهای پرپشت و چغر صورتش را منحصراً برای این سفر تراشیده باشد، بلاfaciale اعلام کرد که در روسیه بوده و کمی روسی می‌داند، برای مثال پاتزلویی<sup>۱</sup>، و از خانم‌بازی‌هایش در تزاریتین یاد کرد، طوری چشمک زد که همسر چاقش دستش را به هوای زدن یک سیلی در هوا تکان داد. گروهشان پُرهمه شده بود. چهار نفری که کارمند یک شرکت ساختمانی بودند با یکدیگر جوک‌های سطح بالا رد و بدل می‌کردند: یک مرد میان‌سال، شولتز، یک مرد جوان‌تر، او هم شولتز، و دوزن جوان ناارام با دهان‌ها و کفل‌های بزرگ. بیوه‌ی مو قرمزی هم که یک دامن اسپورت پوشیده بود و بیشتر ادائی بیوه‌بودن را درمی‌آورد، چیزهایی راجع به روسیه می‌دانست (سواحل ریگا). مرد سبزه‌ای هم بود که شرام نام داشت، با چشمان بی‌فروع و رذالتی گنگ و ملايم در رفتار و سکنات، که مدام جهت مکالمه را به این یا آن جنبه‌ی جذاب سفر می‌کشاند و همیشه برای تحسین‌های پرشور پیش‌قدم می‌شد؛ آن طور که بعداً معلوم شد، مجلس‌گرم‌کن مخصوص آزانس بود. لوکوموتیو با اهرم‌هایی که به سرعت کار می‌کرد، به سرعت از میان جنگل کاج گذشت، و بعد - با یک چرخش دل‌پذیر - از میان مزارع. تا این زمان واسیلی ایوانویچ تنها به طرز مبهمنی متوجه پوچی و ناخوشایندی اوضاع شده بود، و احتمالاً تلاش می‌کرد خود را قانع کند که همه چیز خوب و مرتب است و می‌تواند از پیش‌کش‌های گذران مسیر لذت ببرد. و به راستی هم همه‌ی این‌ها چه فریبنده است، چه جذابیتی پیدا می‌کند دنیا وقتی چرخان است و مثل چرخ و فلک می‌گردد! خورشید سوزان به گوشه‌ی پنجه خزید و یکباره نورش را روی نیمکت زرد ریخت. سایه‌ی کج و معوج قطار، با

سرعتی دیوانهوار از روی کرانه‌ی پوشیده از سبزه رد می‌شد، جایی که گل‌ها آمیزه‌ای از رگه‌های رنگارنگ به وجود آورده بودند. یک تقاطع: دوچرخه‌سواری انتظار می‌کشید، یک پایش را به زمین تکیه داده بود. درختان دسته‌دسته و تک‌تک ظاهر می‌شدند، ملایم و خوشایند، مثل مدلی که آخرین مدها را نمایش دهد چرخ می‌خوردند. آبی نمناک یک آبکند، خاطره‌ی یک عشق، به جامه‌ی علفزار. ابرهای گله‌گله - سگ‌های نگهبان بهشت.

هر دوی ما، من و واسیلی ایوانویچ، همیشه تحت تأثیر ناشناسی جزیيات چشم‌اندازها بوده‌ایم، به طرز بسیار مخاطره‌آمیزی برای روح، ناممکنی این که بفهمی کوره‌راهی که می‌بینی به کجا می‌رسد ... و ببینید چه بليت اغواگری! اتفاق می‌افتد که بر یک سربالایی دوردست، یا در شکافی میان درختان ظاهر می‌شد و، گسیل، وقفه‌ای برای یک لحظه، مثل هوایی که در شش‌ها انباسته شده باشد، مکانی چنان مسحور‌کننده ... یک چمنزار، یک محوطه‌ی کرت‌بندی شده ... تجسم تمام عیار لطافت، زیبایی به تمام معنا کاش یک نفر قطار را متوقف کند و برای همیشه به آن سو برود، به سوی تو، عشق من ... اما قبل از هر چیز هزار تنه‌ی راش دیوانه‌وار گذشته و در چشم‌های سوزان خورشید فرو رفته بودند، و بار دیگر بخت شادمانی گذشته بود.

در استگاه‌ها، واسیلی ایوانویچ به موقعیت اشیایی به کلی بی‌اهمیتی توجه می‌کرد - لکه‌ای روی سکو، یک هسته گیلاس، یک ته سیگار - به خودش می‌گفت هیچ وقت، هیچ وقت این سه شیء کوچک را با این رابطه‌ی متقابل به خصوص، به این شیوه، که حالا می‌تواند با چنین موشکافی فناناً پذیری ببیند، به یاد نداشته است؛ یا دوباره، به گروه بچه‌هایی که منتظر قطار ایستاده بودند نگاه می‌کرد، با تمام توانش می‌کوشید لااقل روی یک سرنوشت چشم‌گیر انگشت بگذارد - به شکل ویولن یا تاج، ملخ یا چنگ - و آن قدر خیره می‌ماند تا تمام دسته‌ی پسران مدرسه‌ی دهکده مانند عکسی قدیمی دوباره ظاهر می‌شدنند، با ضربدر کوچکی بالای سر آخرین پسر در سمت راست: قهرمان دوران کودکی. اما فقط می‌شد نگاه‌های کوتاه به بیرون پنجه‌های انداخت. به همه ورق‌های نت

موسیقی داده شده بود، با شعری از طرف آزانس:

عزیزم غصه مخور، دیگه بسه  
 تو به مانند گل و غم چون خسه  
 در هوایی این چنین پاک و تمیز  
 چوب‌دستی را بگیر از جا بخیز  
 بر چمنزاران گذر کن توی باد  
 با تمام آدمای خوب و شاد  
 گوشه‌گیری را رها کن شاد باش  
 از خودت بیرون بیا تنها مباش  
 تو بیا ها ما کمی قدم زنیم  
 ره سپاریم چند مایل و گپ زنیم

باید دسته‌جمعی خوانده می‌شد. واسیلی ایوانویچ، که نه تنها بلد نبود آواز بخواند، بلکه حتی نمی‌توانست کلمات آلمانی را به‌خوبی تلفظ کند، از غلغله‌ی صدای‌های در هم آمیخته استفاده کرد و فقط دهانش را باز و بسته می‌کرد و کمی خودش را به چپ و راست تکان می‌داد، انگار که واقعاً دارد آواز می‌خواند. اما راهنمای، با اشاره‌ی شرام مزور، ناگهان آواز دسته‌جمعی را متوقف کرد و درحالی‌که با بدگمانی از گوشه‌ی چشم به واسیلی ایوانویچ نگاه می‌کرد، خواست که او تک‌خوانی کند. واسیلی ایوانویچ، گلویش را صاف کرد و با کم‌رویی شروع به خواندن کرد، و پس از یک دقیقه شکنجه‌ی تک و تنها خواندن، بقیه به او پیوستند؛ اما از آن به بعد جرئت نکرد خودش را کنار بکشد.

با خودش خیار محبوش را که از دکان روسی خریده بود، یک قرص نان و سه عدد تخم مرغ داشت، عصر که شد و خورشید سورخگون پایین آمد و کاملاً به درون واگن چرک‌گرفته و فرسوده‌ی مبهوت هیاهوی خود افتاده از همه خواسته شد خوراکی‌های خود را تحويل دهنده تا عادلانه تقسیمش کنند. کار فوق‌العاده آسانی بود، چرا که همه به

غیر از واسیلی ایوانویچ خوراکی‌های مشابهی داشتند. خیار باعث سرگرمی همه شد، غیرقابل خوردن خوانده و از پنجه بیرون انداخته شد. به خاطر ناکافی بودن سهمش، واسیلی ایوانویچ سهم کوچک‌تری از سوییس گرفت.

مجبورش گردند ورق بازی کند. سربه‌سرش می‌گذاشتند، سؤال می‌کردند، امتحانش می‌کردند که می‌تواند مسیر سفر را روی نقشه نشان دهد یا نه، در یک کلام، همه خود را با او مشغول کرده بودند، در ابتدا با خوش‌طینتی، سپس با بدجنسی، که با نزدیک‌شدن شب بیشتر شد. اسم هر دو دختر «گرتا» بود، بیوهی مو قرمز شباhtی با راهنمای خرس‌نشان داشت، شرام، شولتز، آن یکی شولتز، مأمور پست و زنش همه‌شان به تدریج در یکدیگر ذوب و مستحیل شده بودند و موجودی چند دست و پا، دمدمی و اشتراکی تشکیل داده بودند که نمی‌شد از دستش فرار کرد. از تمام جهات به او فشار می‌آوردند. اما در یک ایستگاه، یکباره همه‌شان بیرون رفتند، هوا تاریک شده بود، گرچه در مغرب هنوز ابرهای صورتی و کشیده معلق بود، و جلوتر، در امتداد خط آهن، با نوری که تا اعماق روح نفوذ می‌کرد، چراغ ستاره‌گونی در میان بخار لوکوموتیو نوسان داشت، و جیرجیرک‌ها در تاریکی می‌خواندند، و از جایی عطر شبدرو یاس می‌آمد، عشق من.

شب را در مسافرخانه‌ای مخروبه سپری گردند: یک ساس بالغ و حشتناک است، اما در حرکات شبشک‌های پشمalo وقار به خصوصی وجود دارد. مأمور پست از همسرش، که با زن بیوه هم‌اتاق شده بود، جدا شده بود و با واسیلی ایوانویچ افتاده بود. تمام فضای اتاق را دو تخت‌خواب اشغال کرده بود. لحاف در بالا، پیش‌بادان در پایین. مأمور پست گفت چندان خوابش نمی‌آید و از ماجراهای روسی‌اش شروع به صحبت کرد، با جزئیات خیلی بیشتری از قطار. مردی به تمام معنا قلچماق بود، و بدپله، با زیرشلواری بلند کتانی، انگشتان کثیف با ناخن‌های صدفی، و پشم انبوهی میان پستان‌های چاقش. شب‌پرهای خودش را به سقف می‌کوبید و با سایه‌اش مغازله می‌کرد. مأمور پست داشت می‌گفت: «در تزاریتین الان سه تا مدرسه هست، یه آلمانی، یه چک، یه پینی. دست کم

این چیزیه که برادر زنم می‌گه، رفته اون جا تراکتور بسازه.»

روز بعد، از صبح زود تا پنج بعدازظهر، در امتداد بزرگراهی که میان تپه‌ها پیچ می‌خورد خاک هوا کردند؛ سپس جاده‌ی سرسبزی را که از میان بیشه‌ی صنوبر انبوهی می‌گذشت در پیش گرفتند. به واسیلی ایوانویچ، به عنوان کمترین بار، یک فرص عظیم نان داده بودند تا زیر بغلش حمل کند. چه قدر از تو متنفرم، قسمت هر روزی ما! اما هنوز هم چشمان موشکاف و کارکشته‌ی او به آن چیزی که لازم بود توجه می‌کرد. در زمینه‌ی تیره‌ی درختان صنوبر، برگ سوزنی خشکی به نخی نامرئی آویزان بود.

دوباره همه‌شان ریختند توی قطار، و دوباره واگن کوچک بدون پارتیشن خالی شد. آن یکی شولتز شروع کرد به ماندولین یاد دادن به واسیلی ایوانویچ. کلی باعث خنده شد. وقتی از آن کار خسته شدند، یک بازی درجه یک ابداع کردند که توسط شرام اداره می‌شد. بازی به این ترتیب بود که زن‌ها روی هر نیمکتی که دلشان می‌خواست دراز می‌شدند، نیمکت‌هایی که مردها قبل از زیر آن‌ها قایم شده بودند، و وقتی از زیر یکی از نیمکت‌ها یک سر و دو گوش سرخ و سفید نمایان می‌شد، یا دست دراز شده‌ای، برجستگی انگشتانی زیر دامن (که باعث بیشتر لو رفتن‌ها شد)، آن وقت معلوم می‌شد که چه کسی با چه کسی جفت شده. سه مرتبه واسیلی ایوانویچ در ظلمت کثیفی دراز کشید، و هر سه مرتبه وقتی از آن زیر بیرون خزید معلوم شد هیچ کس روی نیمکت نیست. بازنه اعلام شد و مجبور شد تهیگار بخورد.

شب را توی ابار کاه و روی تشک کاهی به صبح رساندند. صبح زود دوباره پیاده راه افتادند. صنوبرها، آبندها، نهرهای کفالود، به خاطر گرمای و به خاطر آوازی که هر کس مجبور بود مدام با فریاد بخواند، واسیلی ایوانویچ چنان خسته شد که هنگام توقف وسط روز خوابش بردا و تنها هنگامی بیدار شد که دیگران شروع به کشتن خرمگس‌های خیالی روی او کردند. اما بعد از یک ساعت دیگر پیاده روی، آن شادمانی‌ای که یک بار رؤیای نصفه و نیمه‌اش را دیده بود آشکار شد.

یک دریاچه‌ی زلال و آبی بود که آبش حالتی خارق‌العاده داشت. در میان آن ابر

بزرگی به تمامی منعکس شده بود. در آن طرفش، روی تپه‌ای که از سبزه مخلینی پوشیده شده بود (و سبزه هرچه تیره‌تر، شاعرانه‌تر)، یک قلعه‌ی سیاه قدیمی بود، سر به فلک کشیده از این بارو تا آن بارو، این درست است که در اروپای مرکزی خیلی از این مناظر یافت می‌شود، اما تنها این یکی، در تناسب منحصر به فرد و به بیان نیامدنی سه جزء اصلی اش، در لبخندش، در مخصوصیت اسرارآمیزی که داشت - عشق من! نیوشای من! - چیزی چنان منحصر به فرد، و چنان آشنا، و چنان موعود بود، و در چنان توافقی با بیننده بود که واسیلی ایوانویچ بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت، انگار می‌خواست از بودنش مطمئن شود تا آن را نثار کند.

کمی آن طرف‌تر، شرام چوب‌دستی راهنمای را در هوا تکان می‌داد و توجه مسافران را به این طرف و آن طرف جلب می‌کرد؛ خودشان را، با همان ژست عکس‌های آماتوری روی علف‌ها پهن کرده بودند. راهنمای روی کنده نشسته بود، پشت به دریاچه، و ساندویچ می‌خورد. واسیلی ایوانویچ به آرامی، درحالی که پشت خودش مخفی شده بود، امتداد ساحل را گرفت و به مسافرخانه‌مانندی رسید. توله سگی به پیشوازش آمد؛ روی شکمش می‌خزید، پوزه‌اش می‌خندید و دمش را با حرارت به زمین می‌زد. واسیلی ایوانویچ با سگ به درون خانه رفت، درون اقامتگاه دو طبقه‌ی سفید و سیاهی با پنجره‌هایی که زیر سایبان‌های قوسی شکل سفالی سوسو می‌زدند، صاحبش را پیدا کرد. پیرمرد بلندقدی بود که شباهت گنگی به کهنه‌سربازان جنگ روسیه داشت. آن قدر آلمانی را بد و کش‌دار حرف می‌زد که واسیلی ایوانویچ شروع کرد به حرف‌زن به زبان روسی، و مثل رؤیا، مرد فهمید و به زبان پیرامونش، خانواده‌اش، صحبت را ادامه داد.

طبقه‌ی بالا اتاقی برای مسافران بود. به محض این که واسیلی ایوانویچ واردش شده بود، گفته بود «می‌دانید، من باید برای بقیه‌ی عمرم اجاره‌اش کنم». خود اتاق هیچ چیز چشم‌گیری نداشت، برعکس، یک اتاق خیلی معمولی بود، با کف‌پوش قرمز، دیوارهای سفیدی که ناشیانه رویشان گل‌های مینا کشیده بودند، و یک آینه‌ی کوچک که نیمی از آن را انعکاس زرد گل‌ها پر کرده بود... اما از پنجره می‌شد دریاچه را با ابر و قلعه‌اش در

همبستگی ساکن و بی‌نقص شادمانی بهخوبی دید. بدون هیچ فکر و تأملی، به تمامی تسلیم جذبه‌ی حقیقتی قدرتمند، قدرتی که قبلاً هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بود، واسیلی ایوانویچ در یک لحظه‌ی تابناک فهمید که این‌جا در این اتاق کوچک با آن چشم‌انداز، که تا سر حد گریستن زیبا بود، زندگی سرانجام چیزی خواهد بود که همیشه آرزویش را داشته. البته نمی‌دانست که این سرنوشت دقیقاً چه شکلی خواهد داشت و این‌جا چه وقایعی در انتظارش خواهند بود، اما پیرامونش همه کمک و تسلي و امید بود. پس هیچ شکی باقی نمی‌ماند که باید این‌جا زندگی کند. در یک لحظه حساب کرد که چگونه قادر خواهد بود به برلین برنگردد، و چگونه اموال اندکی را که داشت به این‌جا بیاورد کتاب‌ها، کت و شلوار آبی‌اش و عکس او. چه قدر ساده بود! به عنوان نماینده‌ی من، برای زندگی بی‌ادعای یک پناهنده‌ی روس درآمد کافی داشت.

دوباره به سمت علفزار کنار ساحل پایین دوید و فریاد کشید: «دوستان من، خدا حافظ دوستان من، من باید برای همیشه در آن خانه بمانم. دیگر نمی‌توانیم با هم سفر کنیم، من نمی‌توانم دیگر بیایم، هیچ‌جا نمی‌ایم، خدا حافظ!» راهنمای، پس از یک مکث کوتاه که در خلال آن لبخند از لبان واسیلی ایوانویچ محوش شد، با صدای غریبی گفت: «مگر می‌شود؟» بقیه که روی علف‌ها نشسته بودند، نیم خیز شده و با چشمان بی‌احساس به او خیره مانده بودند.

با لکنن گفت: «اما چرا؟ این‌جا یک ...»

ناگهان مأمور پست با قدرتی خارق‌العاده نعره کشید: «ساکت شو! سر عقل بیا خوک مسست!»

راهنما لبانش را لیسید و گفت: «یک لحظه صبر کنید آقا» بعد به سمت واسیلی ایوانویچ برگشت و به آرامی گفت: «شما احتمالاً مست کرده‌اید، یا عقل از سرطان پریده. شما با ما به سفر تفریحی آمده‌اید. فردا مطابق برنامه‌ی تعیین شده - نگاهی به بليت‌تان بیندازید - به برلین برمی‌گردیم. همه به برلین برمی‌گردیم، هیچ حرف دیگری نباید باشد ... در مورد شما ... هیچ حرفی از امتناع از ادامه‌ی این سفر گروهی نشном ... آوازی

را که امروز می‌خواندیم به یاد داشته باشید ... دیگر کافی است! بایاید بجهه‌ها، ادامه می‌دهیم.»

شرام با صدای دلداری دهنده‌ای گفت «در اوالد آبجو می‌خوریم، پنج ساعت با قطار و بعد پیاده‌روی، یک کلبه‌ی شکار، معادن زغال‌سنگ و خیلی چیزهای جالب دیگر در انتظارمان است.»

واسیلی ایوانویچ ناله کرد: «من شکایت دارم، ساک مرaps بدھید.» وقتی زیر بغلش را می‌گرفتند و می‌بردند به من گفت که فریاد می‌کشیده «من حق دارم هر جا دلم بخواهد بمانم. آه، اما این چیزی نیست مگر دعوت به مراسم گردن زنی.»

راهنمای تغییر گفت: «اگر لازم باشد به زور می‌بریمتن، اما فکر نمی‌کنم این خوشایندتان باشد. من مسئول تک‌تک شما هستم و باید تک‌تک شما را برگردانم، زنده یا مرده.»

کشان‌کشان در طول جاده‌ی جنگلی، مثل یک افسانه‌ی مخوف، مجاله شده و به هم پیچیده، واسیلی ایوانویچ حتی قادر نبود پشت سرش را نگاه کند، و فقط احساس می‌کرد که چگونه درخشش پشت سرش دور می‌شود، تلالواش توسطاً درختان شکسته می‌شود، و بعد دیگر آن جا نبوده و تمام صنوبرهای تیره‌رنگ در خروش بودند ولی کاری از دستشان برنمی‌آمد. به محض این که همگی به واگن رسیدند و قطار راه افتاد، شروع به کتکزنش کردند ... برای مدت زیادی و با خلاقیت قابل ملاحظه‌ای کتکش زدند، در میان چیزهای دیگر این هم به فکرشان رسید که چوب‌پنه کش را کف دستانش فرو کنند؛ و بعد کف پاهاش. مأمور پست، که روسیه رفته بود با چوب‌دستی و کمربند شلاق درست کرد و با چالاکی اهریمنی شروع به استفاده از آن کرد. بگیر! بقیه‌ی مردها بیشتر از پاشنه‌های آهنسی‌شان استفاده می‌کردند، در حالی که زن‌ها با نیشگون گرفتن و سیلی‌زدن خودشان را ارضاء می‌کردند. همگی اوقات خوبی داشتند.

بعد از بازگشت به برلین، به دیدنم آمد؛ خیلی فرق کرده بود؛ ساکت نشست، دستانش را روی زانواش گذاشت؛ داستانش را گفت؛ مدام تکرار می‌کرد که باید از

مقامش استعفا دهد، التماس می‌کرد که اجازه دهم برود، تأکید می‌کرد که دیگر نمی‌تواند ادامه دهد، که توانش را ندارد بیش از این با نوع بشر ارتباط داشته باشد. البته که گذاشتیم برود.